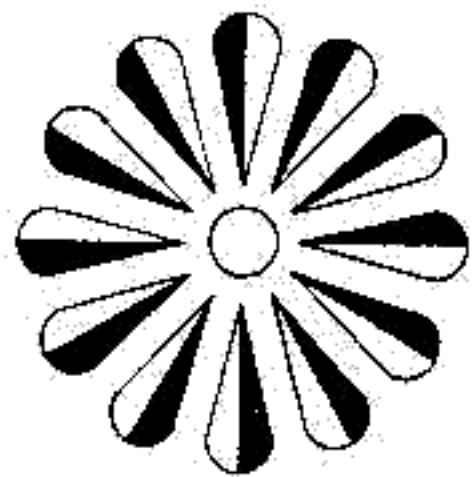


سرگذشتی کهن از شاهنامه فردوسی

داستان

سهراب و گرد آفرید



برهان

پیشکش

به

مهربان دخترم

فریده

که زندگی برای دیگران را چهره‌ی نوبخشید



بنیاد مهر ایران

مرکز علمی کهن از شاهنامه فردوسی

سرگذشت سپهر آفتاب و گره آفرین

پوهانی

۲۵۴۵ شاهنشاهی ۱۳۵۵ یزدگردی

سرگذشتی کهن از شاهنامه فردوسی

داستان

سهراب و گرد آفرید

درود به دوستداران شاه نامه و سرگذشت های کهن ایرانی ،

امیدواریم شاد باشید و تندرست .

داستانی که این بار برای شما آماده کرده ایم و می خوانید ، یکی از داستان های شاه نامه فردوسی است ، شاه نامه ، نامه یا کتابی است که ، بیش از هزار سال پیش ، فردوسی آن را سروده و برای ما به یادگار گذاشته . از همان گذشته های دور ، مادران و پدران ، داستان های زیبای شاه نامه را برای بچه ها شان می گفتند ، بچه های شنیدند ، خوششان می آمد ، در دلشان نگاه می داشتند ، و آن ها هم ، برای بچه های خودشان می گفتند ، تا رسیده به ما . ما هم برای شما ، گاهی از این داستان ها آماده می کنیم ، و شما

می خوانید...

داستان سهراب و گردآفرید، بیش از سه هزار سال پیش گفته شده و بچه‌ها از بزرگترها شنیدند و گاهی هم در جای خانه‌ها، داستان گویان، برای بزرگ‌ها گفته و آن‌ها هم برای دیگران امیدواریم شما هم از این داستان خوشتان بیاید و برای بچه‌ها و دیگران بگویید:

یکی بود، یکی نبود

به جز خدای خوب، مهربان و دوست داشتنی، هیچ‌کس نبود کشوری داشتیم، بزرگ‌بزرگ، پادشاهی داشت به نام "فریدون" که با "آزی دهاک" (ضحاک) جنگ کرد، او را گرفت، در کوه البرز زندانش کرد و ایران آزاد شد، این کار را با کمک مردم و به ویژه "کاوه" آهنگر کرد.

فریدون سه پسر داشت به نام های: ایرج، سلم و تور.

فریدون کشور بزرگ خود را سه بخش کرد، یک بخش را به سلم، یکی را به تور و ایران شهر یا ایران را به ایرج داد.

سلم و تور از این بخش کردن، خوششان نیامد، هر کدام، ایران را می خواستند و دوست داشتند پادشاه ایران باشند، سلم و تور به دنبال بر خوردی، برادرشان ایرج را کشتند و فریدون را سوگوار کردند، به دنبال این کشتار، سال های سال توران و ایران جنگ کردند، جنگی مرگبار و ویرانگر که هیچ سودی هم نداشت!

زمان گذشت و گذشت، تا رسید به روزگاری که، در ایران "کی کاووس" شاهنشاه بود در توران "افراسیاب" پادشاه، در همین زمان است که، رستم، پهلوان جهان، در ایران زندگی می کند...

روزی از روزها، به دنبال سرگذشتی، رستم به توران می رود، دیدار با شاه سمنگان به نام "سهرم شاه" دارد و سرانجام، دختر او را که شاهزاده "تهمینه" بود به زنی می گیرد، شاهزاده "تهمینه"، از رستم باردار می آید، زنی می شود و پس از نه ماه، پسری زیبا به جهان می آید و در بنام "سهراب"

سهراب که به دنیا آمد، شاهزاده تهمینه نامه‌ای به رستم می نویسد، و مزده می دهد که پسرشان به جهان آمد، رستم هم شاد و سرخوش، ارمغان هایی برای همسرش تهمینه و پسرش سهراب می فرستد، باید بگوییم که در همان زمان که رستم و تهمینه با هم بودند، رستم گوهر زیبا و پر ارزشی به همسرش می دهد و می گوید: اگر بچه دار شدیم، این گوهر را به او بده...

اگر دختر بود به گیسوی او ببند، و اگر پسر بود به بازویش.

سهراب کم کم بزرگ می شد و نیرومند، زورش از همه‌ی بچه‌ها بیشتر بود، سرانجام، سهراب نوجوان، پهلوان کشورشان، توران می شود.

روزی از روزها، سهراب، نام و نشان پدرش را، از مادرش، شاهزاده تهمینه، می پرسد و می داند که، پسر جهان پهلوان، رستم نام دار است، مادرش به او گفت:

میادایم کسی بگویی که تو پسر رستمی برای این که،

پادشاه توران، افراسیاب، دشمن ایران، شاه ایران و رستم است، اگر بداند که تو پسر رستم هستی، تو را می کشد و از میان برمی دارد! داستان دراز است، باید همه‌ی آن را در سرگذشت "رستم و سهراب" بخوانید.

همین اندازه بدانیم که:

سهراب امیدوار بود بتواند با باری پدرش رستم، ایران و توران را یک پارچه کند و پدرش رستم، شاهنشاه و مادرش تهمینه شه بانوی ایران بشود و خودش جهان پهلوان ایران و نگهبان و پادشاه کشور... به دنبال این اندیشه سهراب، یادآورده هزار سوار تورانی، به مرز ایران آمدند، و به جای رسیدن که به آن "دژ سپید" می گفتند...

دژ سپید، جای بود بزرگ بزرگ، با دیوارهای بلند و بزرگ (برج) و بارو که مرزداران ایران در آن زندگی می کردند، جای بلندی بود و درون دژ، خانه‌ها بود و غرو و شگاه‌ها و گشت زارها، آن گونه که، اگر دشمن می آمد، و گرداگرد دژ سپید را می گرفت، دژبانان و کسانی که آنجا زندگی می کردند، زمان درازی می توانستند، در آن دژ باشند و جنگ کنند تا نیروی کمک، و سپاه

ایران برسد *

شکست او گویا به دنبال دوست داشتن دختر ایرانی پیش آمد!

سهراب و سپاهش نزدیک دژ سپید بودند *

هجیر که مرزدار ایران بود، دید که نیروی دشمن می خواهد به ایران یورش بیاورد و به درون ایران بیاید. از این روسواران سب شدویک تنه، به جلو سپاه سهراب آمد *

سهراب هم که دید، مردی از مردان جنگ آور ایران، سوی سپاه اش می آید، سوار بر اسب، سوی هجیر آمد و جنگ تن به تن در گرفت. سهراب در این جنگ، مردانگی ها از خود نشان داد و سرانجام به هجیر پیروز و جنگ دیده، گرفتار دست سهراب شد.

من تنها، یک تکه از داستان دورود را از آمدن سهراب به ایران را، برای شما گفتم. آن هم بسیار کوتاه. برای این که، به داستان خودمان "سهراب و گردآفرید" برسیم *

سهراب، پهلوان همیشه پیروز

سهراب، تا آنجا که همه به یاد داشتند، در نبردها و کشتی ها و زور آزمایی ها پیروز بود. در جنگ با "هجیر" دل آور هم، دیدیم که پیروز شد. اکنون زمان آن رسیده، که سهراب نوجوان و پهلوان زورمند هم مزه تلخ شکست را بچشد *

گرفتار شدن پهلوان هجیر، به دست نوجوان سهراب، به دختری از دختران جنگنده ایران که دژ سپید زندگی می کردند، بسیار سخت و گران آمد. این دختر همان است که به جنگ سهراب رفت و با او به نبرد پرداخت. نبردی که می توان گفت بر سهراب پیروز شد!

آری *

سهراب در این نبرد، به راستی از یک دختر در پهنه جنگ شکست نخورد

جنگ گردآفرید و سهراب

خوب،

گذردم، یکی از پهلوانان و جنگ آوران سپاه ایران بود و یکی از مرزدارانی که، دژ سپید، زندگی می کردند. گردآفرید دختری داشت به نام "گردآفرید". همان دختری که به جنگ سهراب پهلوان رفت *

گردآفرید، دختری بود زیبا، پر دل، سوارکار، تیرانداز، کشتی گیر، شمشیر زن، سرباز، چرخ انداز، جنگ آور و پرنیرو *

گردآفرید، از بالای دیوار دژ سپید، به جنگ سهراب و هجیر نگاه می کرد. همین که دید هجیر پهلوان، گرفتار سهراب جوان شد، ناله ای از دل بر آورد. آندوهگین شد و ننگش آمد که سالار و پهلوان نام داری چون هجیر، گرفتار شود *

گردآفرید، بی درنگ، پوشش جنگی سواران پوشید. گیسوان زیبا، بلند و خوش رنگش را پشت سر کرد و در دوزیر کلاه جنگی یا کلاه خود پنهان کرد که در جنگ شناخته نشود *

گردآفرید، بی آن که به پدرش گذردم و با دیگران چیزی بگوید، هم چون شیری خشمگین، سوار بر اسب شد و از دژ پایین آمد. رفت و رفت، تا رسید به برابرجایگاه سپاه سهراب. فریاد زد و گفت:

چه کسانی جنگ آورند؟!

دلیران و مردان کار آزموده ای جنگی کدامند؟!

کیست که نبرد با من را آزمایش کند؟!

آن کیست که مانند من نگردد دل آوری، به جنگ من بیاید؟!

از مردان جنگی و سرکردگان سپاه کسی به پیش باز من نمی آید؟!

دختر دل آورا ایران سپاه ، "گردآ فرید" جووری سخن می گفت که کسی نداند او دختر است و به جنگ آمده .
سهراب پهلوان و نام دار ، گردآ فرید را سوار بر اسب دید که با چه پردلی سوی سپاه توران آمده و می خواهد بجنگد .
سهراب گویا گردآ فرید را شناخت و ندانست که دختری جنگ آور ، از سپاه ایران ، به جنگ او آمده .

سهراب که تاکنون همیشه پیروز بود ، با خودش گفت :

شکار ، یاپای خودش ، بیدام خداوند شمشیر افتاد .

سهراب بی درنگ پوشش جنگ پوشید . سوار بر اسب رخس نژاد خودش ، مانند باد ، به پیشباز گردآ فرید آمد . چه پیشبازی !
اکنون دو جوان و دو جوان ایرانی و تورانی ، يك دختر و يك پسر بر اسبان خودشان ، رویاروی هم هستند .

گردآ فرید ، یکی از تیراندازان نام دار و به نام ایران بود . تیراندازی بود که هرگز پرندهیی ، توان گذشتن از جلو تیرش را نداشت .

گردآ فرید ، آغاز جنگ کرد و سهراب را زیر گبار تیرهای خودش گرفت .
سهراب ، شگفت زده به سوار ایرانی و تیرانداز چابک و جنگ چون گاه کرد و ننگش آمد که کسی او را آن گونه به باران تیر بیند .

سهراب ، سپریش روی گرفت و در پناه سپریش آمد ، تا خودش را به گردآ فرید نزدیک کرد .

گردآ فرید ، سهراب جنگنده را دید که مانند آتش سوزان زبانه می کشد ، و پیش می آید .

گردآ فرید ، کمان را به دوش انداخت ، تیراندازی را پایان داد و اسب زیبا و جنگ آورش را از زمین بلند کرد و به جنگ نیزه پرداخت .

گویا سهراب می خواست با نیزه به جنگ سوار ایرانی برود که او ، پیشتر این کار را انجام داد .

گردآ فرید ، نیزه سوی سهراب دراز کرد . آن گونه دراز کردنی که سهراب

را به بیخ و تاب انداخت ، .

سهراب ، هم چون پلنگ تیر خورده ، آشفته شد ، دهانهی اسبش را کشید و او را از سرنیزه ی گردآ فرید گذراند .

سهراب هم نیزه ی تیز و کشنده یی در دست داشت . در يك بیورش آن گونه نیزه را به کمر بند گردآ فرید زد ، که زره ، یا پوشش جنگی ، بر تن گردآ فرید ، پاره شد .

سهراب با همان نیزه ، گردآ فرید را از روی زمین بلند کرد و بر زمین زد . گردآ فرید کار آرموده و جنگ دیده ، همان گونه که روی زمین به خود پیچید تیغ یا کارد تیزی از کمرش کشیده و نیزه ی سهراب را دوانیم کرد ، به آرامی روی زمین نشست . سپس بر اسب پرید و به تندی از برابر سهراب ، سوار بر اسب ، رفت . رفتنی که گرداز زمین بلند کرد ، گویا رویارویی با سهراب ، برای گردآ فرید ما ، چندان دل پذیر نبود !

سهراب ، دهانهی اسب سرکش و رخس نژاد خودش را رها کرد و اسب مانند ازدهای خشمگین به دنبال گردآ فرید دوید . . .

سهراب ، خروشان و خشمگین داشت به گردآ فرید نزدیک می شد که ؛
گردآ فرید به خودش جنبید و کلاه خود از سر برداشت . با برداشتن کلاه خود گیسوی زیبا ، خوش رنگ و دل آویزش ، افشان شد ، و سهراب توانست گیسوی درخشان گردآ فرید را ببیند و بداند که ؛

دختری دل آورا از ایران سپاه به جنگ او آمده ، که چهره و گیسوی خود را پنهان کرده بود .

سهراب ، با شگفتی از خودش پرسید :

از سپاه ایران ، چنین دختری به پهنه ی تیر دو کارزار می آید ؟

پس سواران جنگی و مردان نبرد ایرانی ، به گاه جنگ روزگار را تیره و تار می کنند .

سهراب بی درنگ کمند از ترک اسب باز کرد و به تندی کمند انداخت ، و گردآ فرید آشفته گیسو را گرفت .

گویا از همین زمان است که :

سهراب ، دل به گردآ فرید زیبا و جنگنده می دهد و او را دوست می دارد .

گوش کنیم به سخن سهراب به گردآ فرید :

نخواه که از من بگریزی !

ای ماه روی .

چرا به جنگ آمدی ؟!

شکاری چون تو کمبهدام من افتاد از جنگم به زور رهایی پیدانمی کنی!

گردآ فرید جنگنده و سوار کار و تیر انداز ، گرفتار کمند سهراب نوجوان شد ،

می شود گفت : گردآ فرید اکنون مانند آهوی خوش خرام و زیبا چشم ، گرفتار

دام يك شکارچی شده ، باید خوب بیندیشد و راه چاره را پیدا کند

جنگ جنگ دیگری است !!

گردآ فرید در کمند سهراب گرفتار است و سهراب در دام زیبایی گردآ فرید!

گردآ فرید دوشیزه ی زیبایی است . از آن زیبا رویانی که ، می دانند

زیبا هستند . و این برگی است بر تنه در دست گردآ فرید .

گردآ فرید ، چاره یی ندارد ، جز این که برای آزادی ، دست به نبرد ی زنانه

بزند ! نبردی که کمتر مردی از آن پیروز بیرون می آید .

سهراب و گردآ فرید ، رویاروی هم هستند و به يك دیگر نگاه می کنند

گردآ فرید گشوده چهره و زیبارو و بلند جا لا به سهراب گفت :

ای مرد دلیر . . . ای دلیری که میان مردان کرداری چون شیرداری .

دو سپاه سرگرم تماشا ی ما هستند .

اکنون همه من را این گونه گشاده روی و افشان سوی می بینند .

سپاهیان می گویند که :

سهراب گردیا دختری نبرد کرد و چنین به روزگارش آورد!

نیا پدرت که کنی .

نام خودت را آلوده ی تنگ مکن !

سازش نهانی بهتر است . و خرد داشتن کار بزرگان .

برای داشتن من ، به زشتی روی می آور .

اکنون سپاه ، دژ و دژبانان ، هم به فرمان تو اند . به هنگام آشتی

چرا در جست و جوی جنگ باشیم ؟!

دژ ، دژبان و گنج همه از آن تو است .

اگر به دژیایی . هر چه خواست تو است انجام می شود .

نگاه و سخن گیر او دوست داشتنی گردآ فرید ، کار خودش را کرد و سهراب

گرفتار مهر گردآ فرید شد .

برای چنددم ، گردآ فرید و سهراب ، بی آن که گفت و گویی داشته باشند

به هم نگاه می کردند و خاموش بودند . گردآ فرید که می دید سهراب گرفتار مهر

آورده ، با آوایی نرم ، زنانه و هنرمندانه گفت :

فراموش نکنی که من را به هنگام نبرد دیدی .

دل به این دژ و ساختمانش میند .

این دژ بلندتر و برتر از چرخ بلندو جهان نیست .

یا من بیا . . .

خوب

سهراب ، پیش نهاد پیمان و پیوند زناشویی به گردآ فرید می دهد . و او

می پذیرد

گردآ فرید ، دهانه ی سب را سوی دژ سپید بر گردان دورو به دژ گذاشت . او

می رفت ، و سهراب هم با او بود . به گفت و گویی دوستانه پرداختند .

گذردهم پدر گردآ فرید و دیگر پهلوانان و دژبانان که آگاه از رفتن گرد

آ فرید به پهنه ی جنگ شده بودند ، با لای دژ ایستادند و به تماشا ی نبرد ریبا ی

گردآ فرید و سهراب پرداختند . سپس ، گواه گرفتار شدن او بودند و آن گاه ،

گفت و گوی آن هارا می دیدند و سرانجام با شگفتی دیدند که :

گردآ فرید و سهراب درست مانند دو دل داده ، آرام آرام ، سوار بر اسبان

خود ، به سوی دژ می آیند !

گذردهم ، در دژ را گشود و ، گردآ فرید خسته از نبرد را ، به درون دژ کشانید

درد ز سپید را ، بستند!

سهراب سوار بر اسب آرام ایستاده بود و چشم به راه دیدن گردآ فرید و پایان کار .

پهلوانان ، جنگ آوران و نام داران دژ به دیدار گردآ فرید آمدند و گردا گردش را گرفتند .
گژدهم گفت :

ای شیر زن نیک دل !

همگان دلی پر از اندوه از تو دارند! هم جنگ کردی ، هم افسون و نیرنگ!

آیا این کار برای خانواده‌ی تونگه نبود ؟!

سیاس از خداوند و روزگار بپند ، که از دشمن به تو گزندی نرسید .
خوب .

سهراب ، سوار بر اسب چشم به راه دیدار دختر زیبا و سوارکار جنگ آوری گردآ فریدی است که با او پیمان همسری و زناشویی بسته ... ببینیم که این دیدار چه گونه روی داد ؟

گردآ فرید با لای دیوار بلنددژ رفت ، ایستاد ، مانند سروی بلند ، سپس خنده‌ی سردادو گفت :

ای شاه ترکان و چین !

چرا به خود چنین رنجی راه مواری کردی ؟!

از این جا ، ودشت نبرد ، بازگرد!

سهراب با جهانی مهر ، اندوه و خشم گفت :

ای خوب چهر !

ای درخور تاج و تخت ، ای ماه خورشید چهر!

این دژ را با خاک ، یک سان می‌کنم !

ای ستم گرا!

تو رایه دست می‌آورم ، هنگامی که از هرزه گویی پشیمان و بی‌چاره می‌شوی ، و به خودت می‌پیچی ، آن زمان پشیمانی سودی ندارد .

پیمانی که بستی کجارت ؟!

گردآ فرید زیبا که برای شنیدن سخنان سهراب ، با لای دیوار دژ ایستاده بود ، خنده‌ی سردادو و با افسوس گفت :

تورا ایمان ، چفت از ایرانیان نمی‌بایند! خودت را بدین درد اندوه گبین مکن!

بی گمان ، تو تورا نمی‌نیستی !

تو در خور آفرین و ستایش بزرگانی .

با آن زور ، بازو ، شانه و با آن توان ، در میان پهلوانان مانند نداری ، با این همه !

چون به شاه ایران آگهی رسد که پهلوانی ، سپاهی از توران به ایران آورده ، شاهنشاه و رستم از جای می‌جینند و شما توان برابری با تهمتن رستم را ندارید .

از سپاه تو زندگی بر جای نمی‌ماند .

افسوس می‌خورم که کسی چون تو از میان برود .
بهترین است که :

فرمان بردار باشی ، چهره‌ی نام داریت را سوی توران زمین گردانی و باز گردی ،

اکنون ببینیم سهراب چه برای گفتن دارد .

سخنان گردآ فرید دریا لای دژ ، پیمان گردآ فرید در رزم گاه ، چهره‌ی زیبای گردآ فرید ، نگاه گیر او اندام بلند با لایش ... همه و همه ، در چندم ، از برابر دیدگان سهراب گذشت .

سهراب از شنیدن سخنان گردآ فرید ، تنگش آمد! افسوس می‌خورد که چه براو گذشته است ...

با این همه !

سهراب به شناسایی راه پنهانی دژ سپید پرداخت و بی از شناخت آن راه ، مرد و مردانه به گردآ فرید گفت :

امروز دیگر هنگام جنگ نیست .

اکنون که دستان از بیکار کوتاه شد!
فردا بگاه، گرد از این دژ برمی آوریم. این جا، از خود شور نبود و باد.
گاری ماندگار بر جا می گذاریم.

سهراب پس از این گفتار، راه سپاه خویش را پیش گرفت و با دلی شکسته
و افسرده، دژ، دژبانان و، گردآفرید را گذاشت و به امید دیدار فردا، رفت!
دیداری که هرگز انجام نگرفت!
دژبانان، چون چگونگی جنگ سهراب، هجیر، و گردآفرید را دیدند،
دانستند که هیچ کس نمی تواند پیش گیر سهراب از آمدن به ایران باشد.
ناچار، شب هنگام، همه رفتند و گردآفرید را هم با خود بردند، تا به سپاه
ایران پیوندند و به جنگ تورانیان باز گردند. آن ها رفتند، فردا که سهراب
به دژ آمد، نه تنها گردآفرید را ندید، که جنگنده های آن جا نبود. سهراب
بود و جای تپی گردآفرید.
آیا سهراب، یک بار دیگر، گردآفرید زیبا و دوست داشتنی را می بیند؟

شاد باشید.

با سپاس از،

مهربان فرهنگی

ایرانی بهدین و گرانمایه